

# کباب‌غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته‌جمعی کرده، کباب‌غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مسالهی مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به‌تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیش‌تر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده‌ی مهمان بیش‌تر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

.....

..... گفتم خودت به‌تر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.

گفت یک بر نره‌خر گردن کلفت را که نمی‌شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدن خط بکش و بگذار سماق بمکند.

گفتم ای‌بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار یک‌بار برایشان چنین پای می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک‌دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی‌دانی که شکوم ندارد و بچه‌ی اول می‌میرد؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک‌دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازه‌ای که از جمله‌ی اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می‌گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت می‌خواست حرفی بزند، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت و مثل این که دسته‌هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می‌ماند و به خرخر می‌افتاد. الحمدلله سالی یک مرتبه بیش‌تر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.

به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته‌دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط کرده‌ام با قوم و خویش‌های ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن‌هم با چنین لندهور‌الدنگی.

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه‌ی چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلائی یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کرم‌هایی که به مارچوبه‌ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش\_ که از بس

شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان‌های امروز بیاوریم، برای مهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیش‌تر نیاورده‌ای و به همهی دوستانت هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست‌نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این‌قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم. می‌خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده‌بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی بیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چه‌طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزیند به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده، از تخت‌خواب پایین نیاید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی‌شناسی، بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید

می خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پایی می شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.

دیدم زیاد پرتوبلا می گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی می دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می گیری و زود می روی که می خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سال ها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آن که اصلن به حرف های من گوش داده باشد، دنباله ای افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمان ها دست به غاز زنند، می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و بی معنی به نظر می آمد، کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیش تر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ای ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز بر نیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم چرا نمی آیی بنشین؟ نزدیک تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار می کنی؟ می خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه ای هرگز ندیده و نشنیده سپاس گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرف ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلن امروز هم نمی گذارم از این جا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یک سال تمام است این طرف ها نیامده بودی. ما را یک سره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یک دست از لباس های شیک خودم هم بدهد بپوشی و

نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینم. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می گویی ای بابا دستم به دامنانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش تر از این به ما بخورانید همین جا بستری شده وبال جاننت می گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید...

آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیش تر امتناع می ورزی و به هر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف های مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوردارم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه ای حکایات کتاب «سایه روشن».

دو ساعت بعد مهمان ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغهی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل مالی کرده، زلفها را جلا داده، پشم های زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دل ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام تر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان های فاضل و

لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقررری خود برمی‌آید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله‌ی معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده می‌شد.

به‌قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفی‌خان از این عرق اصفهان که الککش کم است یک گیلاس نوش‌جان بفرمایید.

لب‌ها را غنچه کرده گفتم: اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره‌نشان دارم، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید اطاعت می‌کنم. این‌را گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچ‌دست ریخت در چاله‌ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفتم: عرقش بدطعم نیست. مزه‌ی ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که آخرین شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می‌گذارد. یک گیلاس دیگر لطفن پر کنید ببینم.

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه‌ی عرق به‌انضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر در خمره‌ی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. از همه‌ی این‌ها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرافسی و شوخی و بذله و لطیفه‌نوک جمع‌راچیده و متکلم‌وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق‌القمر می‌کند.

این آدم بی‌چشم و رو که از امام‌زاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن‌طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدن جلو صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده‌ی شعر و ادب می‌کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه‌ی شاعر را بوسیده و گفت «ای‌والله! حقیقتن استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله‌ی رسوم و عاداتی

می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه‌ی حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به‌جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: «هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش‌جو و کباب‌بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش‌درآمد کنسرت آروغ شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند.

مثل این‌که چشم‌به‌راه کله‌ی اشپختر باشم دلم می‌تپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن می‌گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک‌رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز می‌زند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض این‌که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. ای‌ها حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخص تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مائده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این‌جا یک‌راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آن‌گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک‌طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده، طعم و مزه‌ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و

گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچه‌ی شتری‌اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیه‌السلام حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمن یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دو رو نمی‌گفت! خلاصه آن‌که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آن‌جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دشته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده‌اند و منحصرن با کره‌ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده‌ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره‌ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه‌ی مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه‌ی حلقوم و کتل و گردنه‌ی یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که هرکدام یک معده‌ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به‌دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده‌تن، تمام و کمال و راست و حسابی از



سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و «قطعه بعد آخری» طعمه‌ی این جماعت کرکس صفت شده و «کان لم یکن شیئن مذکورا» در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی، از تماشای این منظره‌ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می‌کردند باز فیلسان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل‌های سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آن‌جا کرده بودند و از معاشقه‌ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به‌به تحویل می‌دادند.

در همان بحبوحه‌ی بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدابیا مرز مرا به یاد بی‌ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه‌کش نموده گفتم: آقای مصطفی‌خان وزیر داخله شخصن پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آن‌که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این‌که از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب‌نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل‌انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو از یکی را صندوق‌چه‌ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ بگیر که این ناز شستت باشد» و باز کشیده‌ی دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده‌بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌نشناس را مانند موشی که از خمره‌ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آن‌گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند و مشغول تخته‌زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه‌ی افشار است. گفتم آقای مصطفی‌خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن‌جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش‌مشربی و خوش‌محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره‌ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن‌که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلیه‌ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق‌شده‌ی خودماز خانه بیرون انداختم. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه‌ی «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع‌رتبه نگردم.